گفت‌وگوی «جوان» با مادر طلبه شهیدمحمدصادق معلمی از غواصان دست بسته عملیات کربلای ۴

قصه مادری‌ام برای محمد با جدایی و انتظار پیوند خورده بود

■ علیرضا محمدی

بعد از اینکه اولین بخش از گفت‌وگوی صفحه ایثار و مقاومت با جانباز احسان پورکیا از رزمندگان حاضر در عملیات کربلای ۴ منتشر شد، مادر شهیدمحمد صادق معلمی که این گفت‌وگو را خوانده بودند، در تماس با آقای پورکیا صحبت‌هایی را مطرح کردند که باعث شد با این مادر شهید تماس بگیریم و به مناسبت سالگرد شهادت فرزندش در چهارم دی ماه ۱۳۶۵ گفت‌وگویی با ایشان انجام بدهیم. شهیدمحمدصادق معلمی چهارم دی ماه ۱۳۶۵ در جزیره ام‌الرصاص به شهادت رسید، اما پیکرش ۲۹ سال مفقود بود تا اینکه سال ۱۳۹۴ در کاروان ۱۷۵ غواص شهید دست‌بسته به میهن اسلامی بازگشت. گفت‌وگوی ما را با زهرا رستمی، مادر شهید پیش‌رو دارید.

شهید غواص محمد صادق معلمی

مادر شهید معلمی در دیدار با حاج قاسم سلیمانی

چه نکاتی در گفت‌وگوی ما با آقای پورکیا وجود داشت که باعث شد با ایشان تماس بگیرید و صحبت‌هایی داشته باشید؟

در مصاحبه‌ای که شما با جانباز پورکیا داشتید آنقدر تشابه بین ایشان و فرزند شهیدم محمدصادق معلمی دیدم که از دوستان همرزم‌شان خواستم ایشان را پیدا کنند و پیامم را به ایشان برسانند. آقای پورکیا مثل پسرم متولد سال ۴۷ بود. در ۱۳ سالگی به جبهه رفته بود و غواص کربلای ۴ هم بود. پسرم محمدصادق همین روند را طی کرده بود. منتها تنها تفاوت‌شان این بود که پسرم در کربلای ۴ شهید شد و آقای پورکیا مجروح و جانباز شدند. من دوست داشتم بدانم محمدصادق و آقای پورکیا با هم یک منطقه بودند و آیا ایشان پسرم را در شب عملیات دیده بودند یا خیر؟ که ایشان گفتند در یک منطقه نبودند و هر کدام در دو نقطه جداگانه وارد عمل شده بودند، اما به هر حال شباهت‌های این دو رزمنده که هر دو پسرانم هستند، برایم جالب و تجدید خاطراتی از فرزند شهیدم بود.

گفتید که محمدصادق متولد سال ۴۷ بود، چه سالی به جبهه رفت؟

سال دقیق جبهه رفتنش را یادم نیست. این را هم تصحیح کنم که در اصل محمدصادق متولد ۲۰ دی ماه ۱۳۴۸ بود، اما شناسنامه‌اش را سال ۴۷ گرفتیم. اولین فرزندم بود. یادم است ۱۲ یا ۱۳ سالش بود که برای اولین‌بار به جبهه رفت. هنوز کلاس سوم راهنمایی را پشت سرنگذاشته بود. از اول جنگ مرتب سعی می‌کرد برود که اجازه نمی‌دادند. من آن موقع کلاس آموزش خیاطی داشتم. یک روز رفتم به آموزشگاه سربزنم در برگشت دیدم پسرم ۱۰۰ تومان از خانه برداشته و جایش یک نامه گذاشته است. در نامه نوشته بود مادر جان من به جبهه رفتم. این پول را هم برای هزینه راه به امانت برداشتم، حتماً پس می‌دهم. وقتی متوجه رفتنش شدم، خیلی به هم ریختم. پسرم هنوز نوجوان بود. سریع به پایگاه بسیج‌شان رفتم، اما خبری از او نبود. بعد پدرش را در جریان گذاشتم. همسرم با چند جا تماس گرفت و عاقبت گفتند که پسرم به همراه چند نفر از دوستانش مثل محمود دیانی که الان دکتر و استاد دانشگاه است، با هم به اهواز رفته‌اند. کسی که با همسرم صحبت می‌کرد گفت اینها سن‌شان کم است، تازه هم رسیده‌اند، یک هفته در پشت جبهه می‌مانند و اجازه نمی‌دهیم به منطقه بروند، اما این یک هفته خیلی طول کشید و پسرم بعد از سه ماه به خانه برگشت.

برخورد شما با بی‌خبر رفتن پسرتان به جبهه چه بود؟

راستش خیلی نگرانی و دلواپسی کشیدیم. از نظر ما محمدصادق هنوز بچه بود. مخصوصاً مرحوم همسرم که محمدصادق را دعوا کرد و گفت دیگر اجازه نمی‌دهم به جبهه بروی. تو هنوز سوم راهنمایی‌ات را نگرفته‌ای، اول درست را بخوان بعد. همان روزهایی که پسرم از جبهه برگشته بود، برادرش تازه یکی دو ماه از تولدش می‌گذشت. خدا بعد از محمدصادق یک دختر و یک پسر به ما داده بود. خلاصه یک شب که رفته بودم حیاط پوشک پسرم را عوض کنم، دیدم کسی داخل انبار فانوس روشن کرده است. جلوتر رفتم دیدم محمدصادق دارد نماز شب می‌خواند. نمازش که تمام شد با گریه و زاری از خدا خواست دل من و پدرش نرم شود و به او اجازه جبهه رفتن بدهیم. نتوانستم تحمل کنم. پسرم در ۱۳ سالگی آنچنان نماز معنوی می‌خواند که به حالش غبطه خوردم. جلو رفتم و در آغوشش گرفتم و گفتم پسرم تو هنوز کم سن هستی. آخر ما چطور اجازه بدهیم تو به جبهه بروی. گفت مادر جان من اصلاً نمی‌توانم در شهر بمانم و پایم اینجا بند نیست. آنقدر گریه کرد که رفتم پیش پدرش و از او خواستم اجازه بدهد محمدصادق به جبهه برود. عاقبت همسرم هم راضی شد و پسرم مجدد به جبهه برگشت.

به نظر شما چه انگیزه‌هایی باعث می‌شد که یک پسر ۱۳ ساله اینطور مشتاق جبهه رفتن باشد؟

ما خانواده مذهبی داریم. مرحوم همسرم بازاری متدینی بود. خیلی به مسائل شرعی و حلال و حرام مقید بود. پسرم از همان اوایل تشکیل بسیج در پایگاه محله‌مان فعالیت می‌کرد. قبلش هم یک مدتی روزنامه جمهوری اسلامی می‌فروخت. کنارش هم یک نفر دیگر نشریه منافقین را می‌فروخت. پسرم با پول فروش روزنامه‌هایش همه نشریه منافقین را می‌خرید و می‌آورد خانه آتش می‌زد. اینکارش باعث شده بود منافقین شک کنند و از عامل فروش نشریه‌شان بپرسند چطور اینقدر سریع نشریه‌ها را می‌فروشد. او هم گفته بود فلانی که روزنامه جمهوری اسلامی می‌فروشد همه روزنامه‌های من را یکجا می‌خرد. آنها تحقیق می‌کنند و می‌فهمند که محمدصادق نشریات‌شان را آتش می‌زد. او را گرفته و بازداشت کرده بودند. دو روز از پسر ۱۲ ساله‌مان خبر نداشتیم. داشتیم دیوانه می‌شدیم که خود محمدصادق به خانه برگشت. همسرم عصبانی شد و با کمربند دنبالش افتاد. پسرم هیچ حرفی نزد. پدرش که رفت گفتم چرا حرفی نزدی و از خودت دفاع نکردی. گفت بابا عصبانی بود، گذاشتم حرصش خالی شود بعد در آرامش حرف بزنیم. نشست و تعریف کرد چه اتفاقی افتاده و چرا منافقین او را گرفته بودند. با چنین انگیزه‌هایی، وقتی جنگ شروع شد، پسرم تلاش کرد تا به جبهه برود و عاقبت هم در ۱۳ سالگی تا زمان شهادتش که ۱۷ سال بیشتر نداشت، مرتب به جبهه رفت و آمد می‌کرد.

گویا فرزندتان طلبه هم بود؟

بله، یکی از دوستانش به نام دکتر محمود دیانی که عرض کردم الان استاد دانشگاه است، ایشان طلبه شده بودند و در قم درس می‌خواندند. محمدصادق و محمود از بچگی با هم رفاقت داشتند. البته آقای دیانی چند سالی از پسرم بزرگ‌تر بود. اولین‌بار این دو با هم به جبهه رفته بودند. بعد دیانی رفت قم و طلبه شد. چند سال بعد هم به نظرم سال ۶۴ بود که پسرم هم با تشویق آقای دیانی رفت و وارد حوزه علمیه قم شد. رابطه آنها با هم خیلی صمیمی بود. طوری که همسر آقای دیانی پسرم را داداش صدا می‌زد. گاهی پسرم از منطقه برمی‌گشت به خانه آقای دیانی در قم می‌رفت و آنجا اقامت می‌کرد. من تا ۱۲ سالگی محمدصادق شاهد رشدش بودم، بعد از آن خیلی کم پسرم را دیدم. یا در جبهه بود یا در قم درس می‌خواند.

اتفاقاً سؤال بعدی ما در مورد دوران کودکی شهید بود. از کودکی‌هایش بگویید، چطور بچه‌ای بود؟

با امکانات آن زمان، من پسرم را در خانه به دنیا آوردم. اما زایمان سختی داشتم و بیهوش شدم. من را به بیمارستان بردند و ۱۲ روز آنجا بستری بودم. اولین دوری من و محمدصادق از بدو تولدش شکل گرفت. انگار از همان ابتدا قصه مادری‌ام برای محمد با جدایی و انتظار پیوند خورده بود. در نبود من خواهر بزرگ‌ترم که به تازگی دخترش را به دنیا آورده بود، پسرم را شیر داد. الان هر احساسی که من نسبت به شهید دارم، خاله‌اش هم نسبت به او دارد و به نوعی احساس مادری نسبت به محمدصادق دارد. از بیمارستان که برگشتم، اطرافیان می‌گفتند چشم‌های پسرت یک طوری است. فکر کردم منظورشان این است که عیب و ایراد دارد، ولی دیدم یک پاکی و خلوصی در این چشم‌ها دیده می‌شود که آدم را جذب می‌کند. محمدصادق از همان کودکی بچه خاصی بود. کافی بود من و همسرم با هم مشاجره کنیم، سریع می‌آمد و به پدرش می‌گفت مرد که نباید با همسرش تند صحبت کند. پدرش می‌خندید و به شوخی می‌گفت تو دیگر چه می‌گویی بچه جان! برو پی کارت. محمدصادق با برادر و خواهر کوچک‌ترش خیلی مهربان بود. تا آنجا که می‌توانست نسبت به دیگران با ملاطفت و مهربانی برخورد می‌کرد. از نوجوانی‌هایش در کار خیر شرکت داشت و به اصطلاح امروزی فعالیت‌های جهادی می‌کرد. اگر در منطقه بارندگی شدیدی می‌شد و برخی از افراد مستمند خانه‌شان دچار خرابی می‌شد، محمدصادق می‌رفت و در تعمیر خانه‌شان به آنها کمک می‌کرد.

شهید چندبار به جبهه اعزام شد، آخرین اعزامش را یادتان است؟

خیلی رفت. یادم نیست دقیقاً چند بار، ولی مرتب به جبهه می‌رفت. از ۱۳ سالگی تا ۱۷ سالگی جبهه بود. کردستان، جنوب، غرب، هر جایی که می‌خواستند داوطلب می‌شد و می‌رفت. آخرین اعزامش کمی قبل از عملیات کربلای ۴ بود. پسرم موهای مجعدی داشت. آن موقع دخترم پنجم ابتدایی بود و پسر کوچکم پنج سال داشت. دختر آمد به شوخی گفت داداش تو وقتی داخل آب می‌شوی (آموزشی غواصی کربلای ۴) از آب که بیرون آمدی موهایت را شانه بزنی مثل موهای ما صاف می‌شود. شانه را به محمدصادق داد و خودش به مدرسه رفت. کمی بعد پسرم مهیای رفتن شد. خانه ما در یک کوچه بن‌بست چند پله بالاتر از سطح کوچه بود. پسرم چند بار این پله‌ها را پایین آمد و تا سر کوچه رفت. دوباره برگشت و همین کار را تکرار کرد. گفتم پسرم اینبار هم حال من یک طور خاصی است و هم حال تو. اینبار نرو، بمان. گفت مادر اگر عمر من تمام شده باشد، امکان دارد از همین پله‌ها هم که پایین بیفتم، بمیرم. خلاصه رفت تا به پدرش در بازار سر بزند و از آنجا به محل اعزامش برود. بعدها همسایه‌های همسرم در بازار می‌گفتند که آن روز خداحافظی این پدر و پسر یک طور خاصی بود و ما هم احساس کردیم که اینبار محمدصادق برود دیگر برنمی‌گردد.

رفت و ۲۹ سال بعد برگشت. در طی این مدت خبر داشتید شهید شده است یا منتظر بازگشتش بودید؟

یک هفته بعد از شهادت محمدصادق، پدرش به منطقه رفت و از آنجا خبر آورد که پسرمان شهید شده است. دوستانش می‌گفتند وقتی محمدصادق مجروح شد، اوضاع منطقه به قدری وخیم بود که مجبور شدیم او را نیمه‌جان در میان نیزارها بگذاریم و به عقب برگردیم. دو سال پیش هم یکی از همرزمانش که شاهد شهادتش بود برای‌مان تعریف کرد که بعثی‌ها سر پسرم را بریده بودند. من تا آن لحظه از نحوه شهادت پسرم خبر نداشتم. فقط می‌دانستم که شهید شده، اما اینکه با چه کیفیتی شهید شده است، خبر نداشتم. خلاصه در طول آن یک هفته که خبر رسیده بود، اتفاقی برای پسرم در عملیات افتاده، همه می‌دانستند پسرم شهید شده است، اما من نمی‌خواستم قبول کنم و در را به روی کسانی که می‌خواستند به منزل ما سر بزنند باز نمی‌کردم. همسرم که از منطقه برگشت و خبر قطعی شهادت را داد، من هم راضی شدم به رضای خدا و از آن به بعد منتظر بازگشت پیکر پسرمان ماندیم تا سال ۹۴ که خبر رسید او هم در کاروان ۱۷۵ شهید دست بسته حضور دارد. خبر آمدنش را که دادند از ما خواستند نشانی پیکر و وسایل همراهش را بدهیم. من گفتم قرآن و ادعیه و این چیزها همراهش بود. گفتند اغلب شهدا همین وسایل را همراه دارند منتها پیکری که به‌عنوان پسر شما شناسایی شده، یک شانه همراهش دارد. تا این را گفتند دخترم با گریه گفت من مطمئنم این شانه همان شانه‌ای است که روز خداحافظی خودم آن را به محمدصادق دادم. از روی همان شانه مطمئن شدیم که پیکر تفحص شده متعلق به پسرم است.

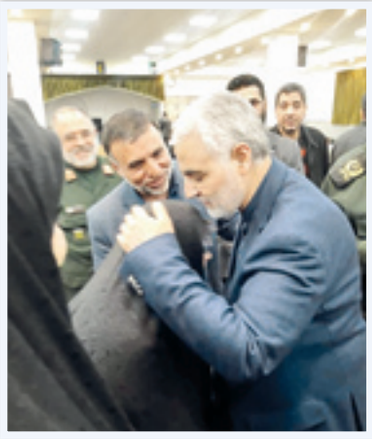

> یک هفته بعد از شهادت محمدصادق، پدرش به منطقه رفت و از آنجا خبر آورد که پسرمان شهید شده است. دوستانش می‌گفتند وقتی محمدصادق مجروح شد، اوضاع منطقه به قدری وخیم بود که مجبور شدیم او را نیمه‌جان در میان نیزارها بگذاریم و به عقب برگردیم. دو سال پیش هم یکی از همرزمانش که شاهد شهادتش بود برای‌مان تعریف کرد که بعثی‌ها سر پسرم را بریده بودند. من تا آن لحظه از نحوه شهادت پسرم خبر نداشتم. فقط می‌دانستم که شهید شده، اما اینکه با چه کیفیتی شهید شده است، خبر نداشتم

جالب است که شهادت محمدصادق و تولدش درست در یک ماه یعنی دی ماه قرار دارد؟

پسرم ۲۰ دی ۴۸ به دنیا آمد و ۴ دی ۶۵ به شهادت رسید. روز تولدش مصادف با شهادت امام جعفرصادق(ع) بود. شهادتش هم مصادف با شهادت امام جعفرصادق(ع) بود و بسیار جالب است که روز تشییع و تدفین پیکرش هم مصادف با سالروز شهادت امام جعفرصادق(ع) بود.

در حدود سه دهه چشم‌انتظاری چه به شما و خانواده گذشت؟

واقعاً سخت بود؛ خصوصاً برای من و همسرم که البته من از همسرم آرام‌تر بود. پدر شهید، مرحوم کریم معلمی، سال ۱۳۸۰ به رحمت خدا رفت. از بدو شهادت محمد هر وقت حرفی به او می‌زدیم، می‌گفت به جان محمدم. می‌گفتم پسرمان که شهید شده است، چرا جان او را قسم می‌خوری؟ می‌گفت تا پیکر محمد برنگردد، من همیشه احساس می‌کنم او زنده است و در کنار ما حضور دارد. دهه ۷۰ که راه کربلا باز شد، توفیق پیدا کردیم به آنجا مشرف بشویم. در حرم امام حسین(ع) بودیم که صدا زدند کاروان ساری مهیای رفتن بشود. چندبار صدا زدند، اما از همسرم خبری نشد. رفتم دیدم روبه‌روی ضریح آقا ایستاده و به پهنای چهره اشک می‌ریزد. تا دستم را روی شانه‌اش گذاشتم، برگشت گفت: محمد... محمد... گفتم من هستم. گفت چرا اجازه ندادی با آقای خودم راز و نیاز کنم. همسرم در همه حال منتظر بازگشت پسرمان بود و عاقبت بدون اینکه پیکر محمدصادق را ببیند به رحمت خدا رفت.

یک تصویر از شما در کنار حاج‌قاسم سلیمانی دیده می‌شود، ماجرای این تصویر چیست؟

سال گذشته تقریباً دو یا سه ماه قبل از شهادت حاج‌قاسم بود که ایشان برای دیدار با خانواده شهدا به بابل آمدند. گویا قرار بود این دیدار با خانواده شهدای مدافع حرم باشد، اما یک آشنایی داشتیم که ایشان آمد و من را به بابل برد. آنجا من کنار حاجی نشسته بودم. عکس پسرم هم دستم بود. حاج‌قاسم بین حرف‌های‌شان با بغض به شهدای عملیات کربلای ۴ و ۵ اشاره کردند و گفتند امثال همین جوان‌ها در کربلای ۴ به دل اروند زدند و خیلی‌های‌شان برنگشتند. آنهایی هم که آمدند در کربلای ۵ راهی شدند و به شهادت رسیدند. من کنار حاج‌قاسم یک احساس آرامش خاصی داشتم. بعد از مراسم گفتم اجازه هست شانه شما را ببوسم. ایشان سریع خم شدند و سر من را بوسیدند. واقعاً حاج‌قاسم یک آدم خاصی بود. یک سردار به تمام معنا. همین مرام و خلوص‌شان و احترامی که به شهدا و خانواده‌ها شهدا قائل بودند باعث شد اینقدر مردم ایشان را دوست داشته باشند و در تشییع پیکرشان آنچنان شکوه عظیمی را خلق کنند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۱۰۴

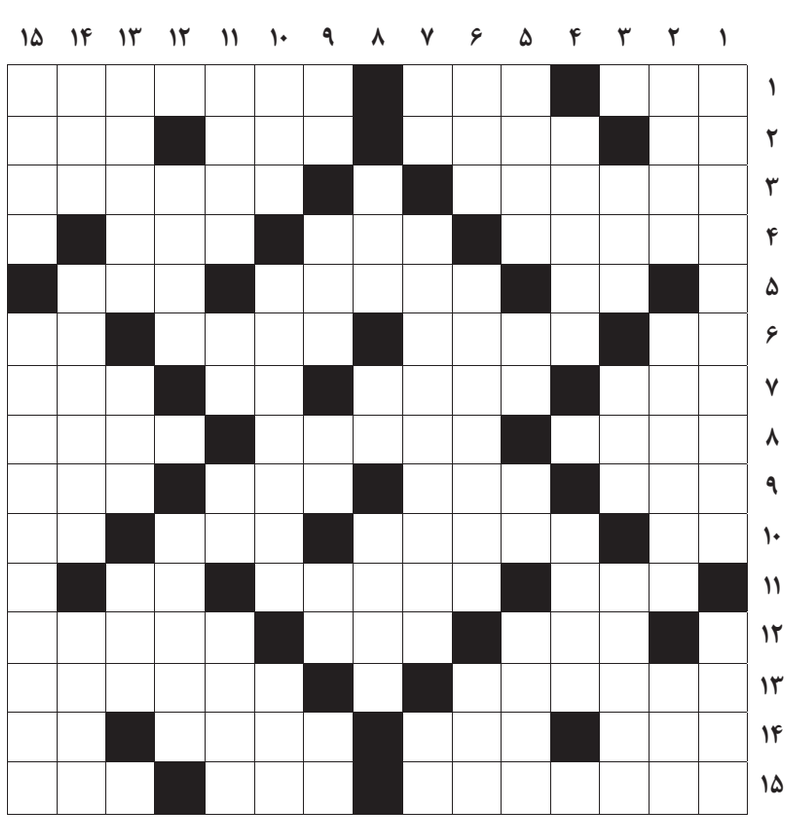

از راست به چپ

■ ۱- انعکاس صدا- سرسرا- سردار دل‌ها ■ ۲- آش- کوسه- جاسوسخانه امریکا- باج و خراج ■ ۳- مشهور بودن- از غنایم باارزشی که نادرشاه از هندوستان آورد ■ ۴- خوشگذرانی- محصول گریه- بانگ جانور درنده ■ ۵- پوستین وارونه- روش- کم‌پشت ■ ۶- اولین نت- منزل آذری- بی قید و بی‌خیال- مایه حیات ■ ۷- کلمه پرسشی- از ارکان نماز- گاهی نماز را باطل می‌کند- موهای جلوی سر ■ ۸- زورق- سوره ۷۶- گلایه ■ ۹- سخن گفتن از روی خشم- درد چشم- مادربزرگ- بستن و دوختن ■ ۱۰- علامت جمع- جنگ نادرشاه با محمدشاه گورکانی، پادشاه هند- حلق- مساوی ■ ۱۱- از مراکز نشر فرهنگ و زبان فارسی در دوره سامانیان- به رنگ سرخ ارغوانی- شبکه جهانی اطلاعات ■ ۱۲- احترام و قدر- جامه درویشی- از اسامی بانوان ■ ۱۳- بزرگان می‌فرمایند هیچ فقری بالاتر از آن نیست- داروی ضد عفونی زخم‌ها ■ ۱۴- اولین مسجد ساخته شده در اسلام- نوعی پرنده- نرم‌کننده- گندم ■ ۱۵- مثنوی شیخ بهایی- نوشابه لبنی- دستاویز

از بالا به پایین

■ ۱- کنیه امام حسین(ع)- نقش بسته ■ ۲- از مردم کاشان- کشوری که سال‌ها مورد تجاوز امریکای جنایتکار قرار گرفته بود- رنگ آسمان ■ ۳- موشک ضد تانک- کشوری قدیمی در بین‌النهرین- ردیاب ■ ۴- روحانی شهیدی که وی را معمار دستگاه قضایی جمهوری اسلامی ایران می‌دانند- رودی در جمهوری آذربایجان ■ ۵- یار همایون- نیم صدای سگ- تکرار حرفی- نهضت ■ ۶- مادر باران- پسر داریوش- گاو تبتی ■ ۷- طایفه کریمخان- علامت مرغوبیت کالا- طلا ■ ۸- پایه اداری- فلز سرچشمه- گل شهیدان ■ ۹- چاشنی ساندویچ- کوچه و برزن- کدو تنبل- پشه- باب روز ■ ۱۰- اما- عملی که باعث جلب محبت دیگران می‌شود- آبی انگلیسی ■ ۱۱- سخن بیهوده- اثر چربی روی لباس- دانه خوشبو- سرکوه ■ ۱۲- از تیم‌های دایی در آلمان- اولین کانون شیوع ویروس کرونا در جهان ■ ۱۳- دندان‌ها- اندیشه- درخت لرزان ■ ۱۴- کشتی جنگی- برگ و دانه معطر این گیاه به عنوان چاشنی مصرف می‌شود ■ ۱۵- پول واحد اروپایی- کنایه از آدم کاملاً مطیع و فرمانبردار است

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۱	۳						
							۹	۴
			۷		۶			
۲			۸		۵			
۹							۱	۷
۴				۲	۹			۵
						۸		۲
۷	۴					۶		
			۶	۵	۲			

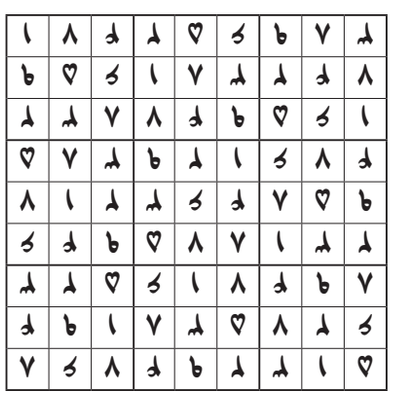

جدول کلمات متقاطع
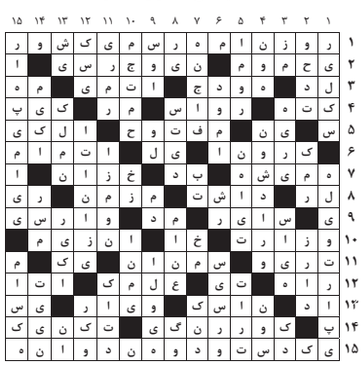
پاسخ جدول شماره ۶۱۰۳